

نامه‌های رز

کلاریس سابار

ترجمه آریا نوری



سه زن با صدایی آرام، در اتاقی نیمه تاریک که از گرمای آفتاب در امان نگه داشته شده است، گفت و گو می کنند. لباس های سیاه و بلندشان مرا به یاد زنان سیسیلی ای می اندازد که می خواهند تا آخر عمر در ماتم شوهر ازدست رفته شان زندگی کنند.

هر سه بالای یک گهواره قدیمی چوبی ایستاده اند و چیزی زمزمه می کنند؛ کاملاً حواسشان هست هیچ کس حرف هایشان را نشنود. اگر هم بچه ای داخل گهواره باشد، بچه بسیار ساکتی است، زیرا تنها صدایی که به گوش می رسد، صدای تیک تاک ساعتی است که به نظر نامرئی می آید، صدایی که کاملاً مناسب حال و هوای خفه آنجاست.

متوجه حرف هایی که به هم می زنند نمی شوم. شاید بتوانم با دیدن صورت هایشان، لب خوانی کنم. چشمانم را دورتادور اتاق نیمه روشن می گردانم تا به آنجا عادت کنند. آنجا بوی خانه ای را می دهد که مدتی طولانی بی سکنه مانده است. بوی نا و رطوبت هم با این وضعیت ترکیب شده است. با وجود سه زنی که به سبک صدسال قبل لباس پوشیده اند، فضا حال و هوای عجیبی پیدا کرده و تا حدی هم نگران کننده است. به جز آن سه زن هیچ چیز دیگری در آن اتاق به چشم نمی خورد. از میان کرکره کشیده شده، اندک بارقه ای از خورشید با تلاش فراوان خود را به کف اتاق می رساند. ذرات گردوغبار را هم می توان با این نور در هوا دید. چشمم می افتد به دری در انتهای اتاق که اندکی باز است و به سمت آن رهسپار می شوم.

پارکت زیر پایم صدا می دهد، ولی آن سه زن رویشان را هم بر نمی گردانند. قبل از آنکه از در خارج شوم برای بار آخر نگاهی به ایشان می اندازم و بیهوده سعی می کنم به یاد بیاورم که هستند. با وجود لباس هایی که پوشیده اند و تورهایی که صورتشان را هم پوشانده است، سخت می شود سن و سالشان را حدس زد.

به پیشروی ادامه می‌دهم و در را که باز می‌کنم، صدای قرقزش بلند می‌شود. حالا خود را در برابر راه‌پله‌ای می‌بینم؛ راه‌پله‌ای که تقریباً به اندازه سایر قسمت‌های خانه کم‌نور است. حداقل نور خورشید اینجا توانسته است از پنجره‌ای که پرده نازکی از آن آویزان است، وارد شود.

شروع می‌کنم به بالا رفتن. بالا می‌روم. هر قدمی که برمی‌دارم پله‌ها قرقز صدا می‌دهند و یک آن از خودم می‌پرسم نکنند سقوط کنم! با وجود این آنجا مرا به خود جذب کرده و ترجیح می‌دهم به مسیرم ادامه دهم.

صحیح و سالم به راه‌پله‌ای می‌رسم که چند اتاق در آن واقع شده است. دستگیره گرد و بلورین یکی از آنها را می‌چرخانم تا باز شود. در نهایت تعجب، نگاهم به یک اتاق کوچک، مرتب و سرشار از نور می‌افتد. وسایل اتاق بسیار ساده است و همین هم زیبایی دل‌نشینی به آن بخشیده است. روتختی‌ای ابریشمی روی تخت سفید را پوشانده است؛ تختی که می‌شود گفت به تنهایی حدود نیمی از فضای اتاق را به خود اختصاص داده است. به طرف تنها پنجره اتاق می‌روم و نگاهی به آن سمت خیابان می‌اندازم. به نظر می‌رسد در آن سمت بازاری برپا باشد، ولی بی‌آنکه کوچک‌ترین توجهی به آن داشته باشم، رویم را به سمت اتاق برمی‌گردانم.

آن سوی تخت، پاتختی‌ای قرار گرفته است که ظاهری کاملاً یکسان با آن دارد. روی آن هم دفترچه کوچکی است که با خط تحریری روی جلدش نوشته شده است: دفترچه خاطرات. کنجکاو می‌شوم درونش را ببینم. دستم را دراز می‌کنم تا آن را بردارم که صدای تقریباً جیغ‌مانندی به گوشم می‌رسد: «نهههههه!» صدا از طبقه همکف می‌آید. دستم را ناخودآگاه عقب می‌کشم و از اتاق بیرون می‌دوم. صدا بلندتر می‌شود: «لولا! سریع از اینجا برو بیرون؛ تو نباید اینجا بمانی. خواهش می‌کنم زودتر برو بیرون!»

به سمت پلکان می‌روم و با حداکثر سرعت از آن پایین می‌دوم. به همان اتاق بزرگ و خالی‌ای می‌روم که سه زن در آن بودند، ولی دیگر هیچ‌کس آنجا نیست؛ مگر صدایی که از من می‌خواهد هرچه زودتر از خانه خارج شوم. احساس بدی به من دست می‌دهد و متوجه می‌شوم خانه در حال ازهم‌پاشیدن است. باید قبل از آنکه روی سرم خراب شود از آنجا خارج شوم. همین الان هم تکه‌هایی از سقف دارد روی زمین می‌افتد. سعی می‌کنم با دستانم از سرم محافظت کنم. در کمال حیرت و ترس متوجه می‌شوم که بدنم حاضر نیست از فرمان مغزم پیروی کند و سرچایم خشکم زده است. همان نیرویی که از من خواسته بود به طبقه بالا بروم، حالا با نهایت توانش سعی دارد کاری کند که داخل خانه بمانم.

درست در لحظه‌ای که دیگر چیزی نمانده است تسلیم شوم، یکی از همان زنان عزادار جلویم سبز می‌شود و با صدایی محکم می‌گوید: «برو، از اینجا فرار کن!» لحنش به‌گونه‌ای است که انگار به هیچ‌عنوان حاضر نیست مخالفتی بشنود. دستش را هم برای کمک به سمتم دراز می‌کند. نگاهی به چشمانش می‌اندازم و وقتی متوجه می‌شوم نگاه‌هایمان به هم شبیه است، دستش را می‌گیرم. درست در لحظه‌ای که از خانه خارج می‌شوم، خانه فرو می‌ریزد.

فصل اول

لولا، ۲۰۱۵

به آرامی و با احتیاط چشمانم را یکی پس از دیگری باز می‌کنم. عرق کرده‌ام و درد ناشی از میگردن کم‌کم در شقیقه‌ها و چشمانم شدت می‌گیرد. باید حقیقت را بپذیرم. کابوسی که چند ماهی بود مرا رها کرده بود، یک بار دیگر با نهایت قدرت به سراغم آمده است؛ آن هم بدون هیچ دلیل خاصی. مگر آنکه اتفاقاتی که دیروز رخ داده است، نقشی در این میان ایفا کرده باشد.

چشمانم را می‌مالم و از جایم بلند می‌شود. در کمال تعجب متوجه می‌شوم روی کاناپه‌ای در خانه‌ی بهترین دوستم خوابیده‌ام. باید بفهمم چگونه به اینجا آمده‌ام. سعی می‌کنم اتفاقات روز قبل را کنار هم بچینم؛ درست مثل یک پازل. در نهایت یادم می‌آید. اتفاق بدی که افتاد را به‌خوبی به یاد آوردم. ای کاش می‌شد همه اینها یک خواب باشد!

با وجود این حقیقت دارد. دیروز صبحم را بی‌دغدغه آغاز کردم؛ مثل همه زن‌های جوان بیست و هفت‌ساله. سعی می‌کنم وقتم را به فعالیت‌های مختلف روزم‌راه اختصاص دهم؛ کار در سیمت پیشخدمت یک رستوران، وقت‌گذرانی با دوستانم، کلاس‌های رقص و والدینم که اغلب بیش‌ازاندازه در کارهایم دقیق می‌شوند، میلیم برای سفرهای طولانی، تلاش برای یافتن شغلی مناسب، پیاده‌روی‌های طولانی در پاریس و در نهایت پتر^۱.